

فارسي شکر است

محمدعلي جمالزاده

هیچ جای دنیا تر و خشک را مثل ایران با هم نمی‌سوزانند. پس از پنج سال در به دري و خون جگری هنوز چشمم از بالاي صفحہي کشتي به خاک پاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجي بانهاي انزلي به گوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه‌هایی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتي را گرفته و بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجي بان و حمال افتاد. ولي میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب‌کارهاي لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد يموت هم بند کیسه‌شان باز نمی‌شود و جان به عزرائیل می‌دهند و رنگ پولشان را کسی نمی‌بیند. ولي من بخت برگشته‌ي مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگني فرنگيم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجي و لقمه‌ي چربي فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسباب‌هایمان مایه‌النزاع ده راس حمال و پانزده نفر کرجي بان بی‌انصاف شد و جیغ و داد و فریادی بلند و قشقره‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولي یخه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و به چه حقه و لمي از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از ماموران تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش و شیر و خورشید به کلاه با صورت‌هایی اخمو و عبوس و سبیل‌های چخماقي از بناگوش دررفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگي، نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینه‌ي دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره‌ي ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه‌ای خورده و لب و لوجه‌اي جنبانده سر و گوشي تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا مثل اینکه به قول بچه‌های تهران برایم قبایي دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت «چه طور! آیا شما ایرانی هستید؟»

گفتم «ماشاءالله عجب سوالی می‌فرمایید، پس می‌خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم هم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله‌ي سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدي پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد!»

ولي خیر، خان ارباب این حرف‌ها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کار يك شاهي و صد دینار نیست و به آن فراش‌های چناني حکم کرد که عجالتا «خان صاحب» را نگاه دارند تا «تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراش‌ها که نیم زرع چوب چپقش مانند دسته شمشیري از لای شال ریش ریشش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماست‌ها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتي به خرج دهیم ولي دیدیم هوا پست است و صلاح در معقول بودن.

خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می‌داند که این پدر آمرزیده‌ها در يك آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجي نداشتند. والا جیب و بغل و سوراخي نماند که آن را در يك طرفةالعین خالی نکرده باشند و همین که دیدند دیگر کما هو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند ما را در همان پشت گمرک‌خانه‌ي ساحل انزلي تو يك هولدوني تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روشن بود و يك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجي از کشتي به ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجي‌بازها جسته جسته

دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافریین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بست‌ها از آن بابت است. مخصوصا که مأمور فوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می‌سوزاند و مثل سنگ هار به جان مردم بی‌پناه افتاده و درضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه‌ی حکومت انزلی را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه‌ی راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلا چشمم جایی را نمی‌دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمان‌های دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی‌مآب‌های کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه‌ی لوسی و لغوی و بی‌سوادی خواهند ماند و یقینا صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده رودبر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما با یخه‌ای به بلندی لوله‌ی سماوری که دود خط آهن‌های نفتی قفقاز تقریبا به همان رنگ لوله سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رومانی بود. خواستم جلو رفته یک «بن جور موسیوی» قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشه چیزی جلب نظر را کرد که در وهله‌ی اول گمان کردم گربه‌ی براق سفیدی است که بر روی کیسه‌ی خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمباتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه‌ی براق سفید هم عمامه‌ی شیفته و شوفته‌ی اوست که تحت‌الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه‌ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می‌خواستیم سر صحبت را با رفقا باز کنم شاید از درد یکدیگر خبردار شده چاره‌ای پیدا کنیم که دفعتا در محبس چهارطاق باز شد و با سر و صدای زیادی جوانک کلاه نم‌ی بدبختی را پرت کردند توی محبس و باز در بسته شد. معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آن که چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آن که دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشم‌ها را با دامن قبا‌ی چرکین پاک کرده و در ضمن هم چون فهمیده بود فراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش‌های آب نکشیده که مانند خربزه‌ی گرگاب و تنباکوی هکان مخصوص خاک ایران خودمان است، نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در محبس هر قدر هم بوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت‌تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری از من ساخته نبود، از فرنگی‌مآب هم چشمش آبی نمی‌خورد. این بود که پابرچین پابرچین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آن که مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ تو را به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

ه شنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمد و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نم‌ی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشم‌ها باشد و درست دیده نمی‌شد با قرائت و طمانینه‌ی تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده مسموع سمع حصار گردید: «مؤمن!

عنان نفس عاصي قاصر را به دست قهر و غضب مده که الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس...»

کلاه نمدي از شنیدن اين سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شيخ تنها کلمه‌ي کاظمي دستگيرش شده بود گفت: «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نيست رمضان است. مقصودم اين بود که کاش اقلا مي فهميديم براي چه ما را اينجا زنده به گور کرده اند.»

اين دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام و تمام از آن ناحيه‌ي قدس اين کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن!» منظور شما مفهوم ذهن اين داعي گرديد. الصبر مفتاح الفرج. ارجو که عما قريب وجه حيس به وضوح پيوند و البته الف البته باي نحو کان چه عاجلا و چه آجلا به مسامع ما خواهد رسيد. علي العجاله در حين انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال به ذکر خالق است که علي کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسي شيرين جناب شيخ يك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شيخ با اجنه و از ما بهتران حرف مي زند يا مشغول ذکر اوراد و عزائم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زير لب بسم الله گفت و يواشکي بناي عقب کشيدن را گذاشت. ولي جناب شيخ که آرواره‌ي مبارکشان معلوم مي شد گرم شده است بدون آن که شخص مخصوصي را طرف خطاب قرار دهند چشمها را به يك گله ديوار دوخته و با همان قرائت معهود پي خيالات خود را گرفته و مي فرمودند: «لعل که علت توقيف لمصلحة يا اصلا لا عن قصد به عمل آمده و لاجل ذلك رجاي واثق هست که لولالبداء عما قريب انتهاء پذيرد و لعل هم که احقر را کان لم يكن پنداشته و بلارعاية المرتبه والمقام باسوء احوال معرض تهلكه و دمار تدريجي قرار دهند و بناء علي هذا بر ماست که باي نحو کان مع الواسطه او بلاواسطه الغير كتبيا و شفاهها علنا او خفاء از مقامات عاليه استمداد نموده و بلاشك به مصداق من جد وجد به حصول مسئول موفق و مقضي المرام مستخلص شده و برائت مابين الامثال ولاقران كالشمس في وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گرديد...»

رمضان طفلك يكباره دلش را باخته و از آن سر محبس خود را پس پس به اين سر كشانده و مثل غشيها نگاههاي ترسناكي به آقا شيخ انداخته و زيرلبيكي هي لعنت بر شيطان مي کرد و يك چيز شبیه به آية الكرسي هم به عقیده‌ي خود خوانده و دور سرش فوت مي کرد و معلوم بود که خيالش برداشته و تاريخي هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب مي شود. خيلي دلم براي ش سوخت. جناب شيخ هم که ديگر مثل اينکه مسهل به زبانش بسته باشند و با به قول خود آخوندها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود و دستهاي مبارك را که تا مرفق از آستين بيرون افتاده و از حيث پرمويي دور از جناب شما با پاچه‌ي گوسفند بي شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتي غريب و عجيب بدون آن که نگاه تند و آتشين خود را از آن يك گله ديوار بي گناه بردارد گاهي با توپ و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غايبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اينکه بخواهد براي سرپاكتي بنويسد پشت سر هم القاب و عناويني از قبيل «علقه مضغه»، «مجهول الهويه»، «فاسد العقيدة»، «شارب الخمر»، «تارك الصلوة»، «ملعون الوالدين» و «ولد الزنا» و غيره و غيره (که هر کدامش براي مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه‌ي هر مسلماني کافي و از صدش يکي در يادم نمانده) نثار مي کرد و زماني با طمأنينه و وقار و دلسوختگي و تحسر به شرح «بي مبالاتي نسبت به اهل علم و خدام شريعت مطهره» و «توهين و تحقيري که به مرات و به کرات في کل ساعة» بر آنها وارد مي آيد و «نتايج سوء دنيوي و اخروي» آن پرداخته و رفته رفته چنان بيانات و فرمايشات موعظه آميز ايشان درهم و برهم و غامض مي شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند يك کلمه‌ي آن را بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربي داني مي کرد و چندين سال از عمر عزيز زيد و عمرو را به جان يکديگر

انداخته و به اسم تحصیل از صبح تا شام به اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی‌اصل و اجوف این و آن و وعده و وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرف‌های خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را به لیت و لعل و لا و نعم صرف جر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود، به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمی‌شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی‌مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود و ابداعتنایی به اطراف‌های خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه‌ای تکانده و تکی از دو سیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه‌ی دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می‌شد و گاهی هم ساعتش را درآورده نگاه می‌کرد و مثل این بود که می‌خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر به فرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی‌مآب رفته و با صدایی نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکین‌ها چیزی سرمان نمی‌شود، آقا شیخ هم که معلوم است جنی و غشی است و اصلاً زبان ما هم سرش نمی‌شود عرب است. شما را به خدا آیا می‌توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته‌اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی‌مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بی‌خود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را روی سینه گذاشته و دو انگشت ابرام را در سوراخ آستین حلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه‌ی آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه‌ای نمکین گفت: «ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعت‌های طولانی هر چه کله‌ی خود را حفر می‌کنم آبسولومان چیزی نمی‌یابم نه چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانونی و آریتر که میوه‌جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می‌کند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونال‌های قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی‌کنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی به جای خود دیگر از کجا مثلاً می‌توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه‌ی تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و به جای آن در فارسی می‌گویند «هرچه خودم را می‌کشم...» یا «هرچه سرم را به دیوار می‌زنم...» و یا آن که «رعیت به ظلم» ترجمه‌ی اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه‌ی رعیت و ظلم پیش عقل نافرص خود خیال کرد که فرنگی‌مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا، خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک خانه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب موسیو شان‌های بالا انداخته و با هشت انگشت به روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آن که اعتنایی به رمضان بکند دنباله‌ی خیالات خود را گرفته و می‌گفت: «رولوسیون بدون اولوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی‌تواند در کله داخل شود! ما جوان‌ها باید برای خود یک تکلیفی

بکنیم در آنچه نگاه می‌کند راهنمایی به ملت. برای آنچه مرا نگاه می‌کند در روی این سوژه يك آرتیکل درازي نوشته‌ام و با روشني کور کننده‌اي ثابت نموده‌ام که هیچ کس جرأت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه‌ي... به اندازه‌ي پوسبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! والا دکادانس ما را تهدید می‌کند. ولي بدیختانه حرف‌هاي ما به مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن يك مبلغی شعر فرانسه که از فضا من هم سابق یکبار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوي ویکتور هوگو است و دخلي به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرف‌هاي بي سر و ته و غریب و عجیب دیگر به کلي خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و به زودي جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌اي که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است حیغ و ویغ راه انداخته‌اي. مگر... ات را می‌کشند این چه علم شنگه‌اي است! اگر دست از این جهود بازی و کولي گري برنداري وامی‌دارم بیابند پوزه بندت بزند...!» رمضان با صدایی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می‌گفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چویم بزند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآورند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولي آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونوی و از گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید! به پیر، به پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده‌اید که یکیشان اصلا سرش را بخورد فرنگی است و آدم اگر به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بیغ کرده آن کنار ایستاده با چشم‌هایش می‌خواهد آدم را بخورد. دو تا دیگرشان هم که يك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی‌اند و نمی‌دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کي جواب خدا را خواهد داد...؟»

بدیخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شد و يك طومار از آن فحش‌هاي دو آتشف به دل پردرد رمضان بست.

دل‌م برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست بر شان‌اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهره‌ات را باخته‌اي؟ مگر چه شد؟ تو برای خودت جوانی هستی. چرا این طور دست و پایت را گم کرده‌اي...؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می‌شود و فارسی راستاحسینی باش حرف می‌زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کي ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده‌اند و مدام می‌گفت: «هی قربان آن دهن‌ت بروم! والله تو ملائکه‌اي! خدا خودش تو را فرستاده که جان مرا بخری!» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خودم هم شك دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن...» گفتم: «ای درد و بلات به جان این دیوانه‌ها بیفتد! به خدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چه طور این دیوانه‌ها يك کلمه حرف سرشان نمی‌شود و همه‌اش زبان جنی حرف می‌زنند؟»

گفتم: «داداش جان اینها نه جنی‌اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی و دینی ما هستند!» رمضان از شنیدن این حرف مثلي اینکه خیال کرده باشد من هم يك چیزیم می‌شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت «تورا به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبان‌ها حرف می‌زنند که يك کلمه‌اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان این هم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی...» ولي معلوم بود که رمضان باور نمی‌کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی‌توانست باور کند و من هم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که يك دفعه در

محبس چهارطاق باز شد و آردلي وارد و گفت «ياالله! مشتلق مرا بدهيد و برويد به امان خدا. همه تان آزاديد...»

رمضان به شنيدن اين خبر عوض شادي خودش را چسباند به من و دامن مرا گرفته و مي گفت «والله من مي دانم اينها هروقت مي خواهند يك بندي را به دست ميرغضب بدهند اين جور مي گويند، خدايا خودت به فرياد ما برس!» ولي خير معلوم شد ترس و لرز رمضان بي سبب است. مأمور تذکره صبحي عوض شده و به جاي آن يك مأمور تازه ي ديگري رسیده که خيلي جا سنگين و پرافاده است و كباده ي حكومت رشت را مي كشد و پس از رسيدن به انزلي براي اينكه هرچه مأمور صبح رسيده بود مأمور عصر چله كرده باشد اول كارش رهايي ما بوده. خدا را شكر كرديم مي خواستيم از در محبس بيرون بيايم كه ديديم يك جواني را كه از لهجه و ريخت و تك و پوزش معلوم مي شد از اهل خوي و سلماس است همان فراس هاي صبحي دارند مي آورند به طرف محبس و جوانك هم با يك زبان فارسي مخصوصي كه بعدها فهميدم سوغات اسلامبول است با تشدد هرچه تمام تر از موقعيت خود تعرض مي نمود و از مردم «استرحام» مي كرد و «رجا داشت» كه گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهي به او انداخته و با تعجب تمام گفت «بسم الله الرحمن الرحيم اين هم باز يكي. خدايا امروز ديگر هرچه خل و ديوانه داري اينجا مي فرستي! به داده شكر و به نداده ات شكر!» خواستم بش بگويم كه اين هم ايراني و زبانش فارسي است ولي ترسيدم خيال كند دستش انداخته ام و دلش بشكند و به روي بزرگواري خودمان نياورديم و رفتيم در پي تدارك يك درشكه براي رفتن به رشت و چند دقيقه بعد كه با جناب شيخ و خان فرنگي مآب دانگي درشكه اي گرفته و در شرف حركت بوديم ديديم رمضان دوان دوان آمد يك دستمال آجيل به دست من داد و يواشكي در گوشم گفت «بيخشيد زبان درازي مي كنم ولي والله به نظرم ديوانگي اينها به شما هم اثر كرده والا چه طور مي شود جرات مي كنيد با اينها همسفر شويد!» گفتم «رمضان ما مثل تو ترسو نيستيم!» گفت «دست خدا به همراهمان، هر وقتي كه از بي همزباني دلتان سر رفت از اين آجيل بخوريد و يادي از نوكرتان بكنيد.» شلاق درشكه چي بلند شد و راه افتاديم و جاي دوستان خالي خيلي هم خوش گذشت و مخصوصا وقتي كه در بين راه ديديم كه يك مأمور تذکره ي تازه اي با چاپاري به طرف انزلي مي رود كيفي كرده و آنقدر خنديديم كه نزديك بود روده بر بشويم.